



جان کندي تول

کتاب مقدس نئون

ترجمه‌ی

سپیده به نژاد



انتشارات مجید

یک

این، اولین باری است که با یک قطار سفر می‌کنم. حدود دو یا سه ساعت است که روی این صندلی نشسته‌ام. نمی‌توانم بیرون را خوب ببینم. الان هوا تاریک است؛ اما وقتی قطار شروع به حرکت کرد، خورشید تازه داشت غروب می‌کرد و می‌توانستم برگ‌های قرمز و قهوه‌ای رنگ و چمن آفتاب‌زده را در سرازیری تپه ببینم.

هرچه قطار از خانه دورتر می‌شود، حالم کم‌کم بهتر می‌شود. احساس مورموری که درون پاهایم بالا و پایین می‌رفت در حال کم‌رنگ شدن است. پاهایم را کاملاً حس می‌کنم و دیگر مانند دو قطعه یخ که متعلق به باقی بدنم نیستند، به نظر نمی‌آیند. به اندازه‌ی قبل وحشت‌زده نیستم.

مردی رنگین‌پوست از میان صندلی‌ها می‌گذرد. او تک‌تک چراغ‌های بالای صندلی‌ها را می‌شکند. اکنون تنها یک چراغ کوچک قرمز رنگ در انتهای واگن سوسو می‌زند. واقعاً ناراحتم که اطراف صندلی‌ام دیگر روشن نیست، چون در تاریکی شروع به فکر و خیال در مورد اتفاقاتی می‌کنم که در خانه افتاد. آن‌ها احتمالاً بخاری را نیز خاموش کرده‌اند. چقدر این‌جا سرد است. کاش یک پتو داشتم تا روی زانوهایم بکشم و روکشی برای این صندلی تا پارچه‌ی مخملش گردنم را نخراشد.

اگر روز بود، می‌توانستم ببینم کجا هستم. در تمام زندگی‌ام هیچ‌گاه این قدر از خانه دور نشده بودم. احتمالاً الان دویست مایلی از خانه فاصله دارم. وقتی هیچ‌چیز را نبینی، مجبوری به صدای تق‌تق قطار گوش دهی.

گاهی صدای سوتی را از دوردست‌ها می‌شنوم. بارها پیش از این چنین صدایی را شنیده بودم ولی هرگز فکر نمی‌کردم که روزی خودم مسافر یکی از این قطارها باشم. صدای تق‌تق آزارم نمی‌دهد. صدایش شبیه آوای بارش قطرات باران روی سقف حلبی در شباهنگامی آرام و سوت و کور است که تنها صدایی که در آن به گوشت می‌رسد آوای رعد و باران است. اما الان قطار خودم را دارم. اسباب‌بازی‌ای که وقتی سه ساله بودم، برای کریسمس هدیه گرفتم. درست زمانی که پاپا در کارخانه کار می‌کرد و ما در شهر، در خانه‌ی سپید کوچکی زندگی می‌کردیم که سقفی حقیقی داشت و می‌توانستیم هنگام باران با خیال راحت زیر آن بخوابیم، نه شبیه سقف حلبی خانه‌ای که روی تپه داشتیم و از سوراخ‌های میخ‌هایش آب می‌چکید.

مردم آن کریسمس برای دیدن ما می‌آمدند. همیشه در خانه میهمان داشتیم. آن‌ها در حالی وارد می‌شدند که دست‌های‌شان را ها می‌کردند و آن‌ها را به هم می‌ساییدند. کت‌های‌شان را طوری می‌تکاندند، انگار که بیرون برف می‌بارید؛ اما آن سال خبری از برف نبود. آن‌ها مهربان بودند و برایم چیزهایی می‌آوردند. یادم می‌آید که واعظ به من کتاب *داستان‌های انجیل* را هدیه داد. این بیش‌تر بدین خاطر بود که پاپا و مادرم در آن زمان به اعضای کلیسا پول می‌دادند و اسم‌های‌شان را هم روی پول‌های لوله‌شده می‌نوشتند و هر دو، عضو کلاس نهضت بزرگسالان بودند که هر یکشنبه، رأس ساعت نه و چهارشنبه شب ساعت هفت به شکل عمومی برگزار می‌شد. من در بخش بازی کودکان پیش‌دبستانی بودم، ولی ما هیچ‌وقت بازی نمی‌کردیم. مجبور بودیم به داستان‌هایی گوش کنیم که تعدادی خانم مسن از روی کتاب‌های قدیمی می‌خواندند و ما از آن‌ها هیچ‌سر در نمی‌آوردیم.

سالی که قطار را هدیه گرفتم، مادر بسیار مهمان‌نواز شده بود. هر کس تکه‌ای از کیک میوه‌ای که او به پختش افتخار می‌کرد، برمی‌داشت. می‌گفت آن را از روی یک دستورالعمل قدیمی خانوادگی پخته است. ولی بعدها فهمیدم که کیک را از طریق پست سفارشی از شرکتی در ویسکانسین گرفته بود که اسمش شرکت کهن‌پخت انگلستان با اختیارات محدود بود. موقعی متوجه این موضوع شدم که یاد گرفته بودم بخوانم. کیک را کریسمس چند سال بعد که دیگر میهمانی نداشتیم و مجبور بودیم همه‌ی آن را خودمان بخوریم، در جعبه‌ی پست دیدم. البته هیچ‌کس از ماجرا خبر نداشت، جز من و مادر و شاید مرد پستی که کر و لال بود و نمی‌توانست این موضوع را با کسی مطرح کند.

یادم نمی‌آید آن کریسمس کودکی هم سن و سال خودم آن اطراف دیده باشم. درحقیقت، اصلاً هیچ کودکی هم قد من آن اطراف زندگی نمی‌کرد. وقتی که کریسمس تمام شد، در خانه ماندم و با قطارم بازی کردم. بیرون خیلی سرد بود و اوایل ژانویه برف بالاخره شروع به باریدن کرد. آن سال، با وجود این که همه فکر می‌کردند خبری از برف نخواهد بود، برف سنگینی بارید.

همان سال بهار بود، خاله‌ی می که خاله‌ی مادرم بود آمد که با ما زندگی کند. او اضافه‌وزن داشت ولی چاق نبود، حدود شصت سال داشت و از جایی خارج از ایالت که کلوپ‌های شبانه داشت می‌آمد. از مادرم پرسیدم چرا موهایش مثل موهای خاله‌ی می براق و زرد نیست، و او در پاسخ گفت که بعضی آدم‌ها شانس دارند. این حرفش باعث شد دلم برای او بسوزد.

به جز قطار، خاله‌ی می از همه چیز بیش‌تر در ذهنم مانده است. او آن‌چنان بوی عطر می‌داد که گاهی نمی‌توانستی بدون گرفتن بینی‌ات نزدیکش شوی و واقعاً تنفس برایت سخت می‌شد. هرگز کسی را با مو و لباس‌هایی